



دانیل شِپک  
ترجمهٔ حسینِ تهرانی

بِلا جرمانیا

زندگی ما فقط به خودمان تعلق ندارد. ساکنان خانه‌ای که آن را «من» می‌نامیم کسانی هستند که قبل از ما به دنیا آمدند. آثارشان در روحمان نقش بسته است. سرگذشت آن‌ها ما را آن چیزی می‌کند که هستیم.

## یولیا

مرد گفت، پدربزرگم است. اگر به او اجازه دهم سرگذشتش را تعریف کند، حرفش را باور خواهم کرد. با چنان اصراری از من خواش کرد به حرف‌هایش گوش دهم، انگار زندگی‌اش به آن وابسته بود. و وقتی سرگذشتش را برایم تعریف کرد، متوجه شدم در حقیقت زندگی من به آن وابسته بود.

ولی وقتی ناگهان روبرویم ایستاد، هنوز از این موضوع خبر نداشتم. مردی سالخورده و زیبارو، بیگانه‌ای که طوری به من نگاه می‌کرد انگار مرا همیشه می‌شناخته است. بهار بود. در میلان بودم، و او مرا از عالم رؤیا بیرون آورد؛ فقط این که این رؤیا واقعیتی بود که تا آن لحظه تصور می‌کردم زندگی‌ام بوده است.

لباس‌ها به آدم‌ها هویت می‌دهند، من به لباس‌ها. من به انسان‌ها پوست دومی می‌دهم. آنچه را آن‌ها «من» می‌نامند عوض می‌کنم، می‌پوشانم یا عریان می‌کنم،

همزمان نگاه می‌کنم که چگونه آن‌ها غرق در نور می‌شوند و خودشان را در معرض دید دیگران قرار می‌دهند، در حالی که خودم از دید پنهان می‌مانم. قلمرویم آتلیه است، جادوی امکان‌پذیر؛ پارچه‌ای در دستم، چیزی دوبعدی که به سه‌بعدی بدل می‌شود، از طراحی روی کاغذ به مجسمه‌ای جاندار. پارچه‌ها شخصیت دارند، برایم کمی از کسانی تعریف می‌کنند که آن‌ها را بر تن دارند. زبان ابریشم با زبان پشم فرق دارد، کتان طور دیگری حرف می‌زند تا مخمل. لباس‌ها زندگی می‌کنند، قالب بی‌جان نیستند. حرکت می‌کنند، تغییر می‌کنند، اشخاصی را که آن‌ها را پوشیده‌اند تغییر می‌دهند. وقتی لباسی را طراحی می‌کنم، انسان‌ها را فقط از این دریچه نمی‌بینم که چه کسی هستند، بلکه از این دریچه نیز که چه کسی می‌تواند بشوند.

از دوران کودکی هیچ‌وقت نمی‌خواستم کار دیگری جز این انجام دهم. و هیچ سعادت‌ی بالاتر از این نیست که آدم بتواند کاری انجام دهد که عاشق آن است. ولی استعداد به تنهایی کافی نیست. مد نیمه هنر است، نیمه کاری طاقت‌فرسا. آنچه از بیرون به مثابه خودسازی دیده می‌شود، در واقع انکار نفس زیادی می‌طلبد. این زندگی‌ای است برای زیبا کردن دیگران. آدم همیشه بهایش را می‌پردازد. رؤیایم برای داشتن یک لیبل مخصوص به خودم دیوانگی بود یا، بدتر از آن، ساده‌لوحی محض. اکثر همشاگردی‌هایم در آکادمی مد لندن، که در این حرفه ماندند، لیبل شخصی کوچکم را تحسین و به آن حسادت می‌کردند، ولی هیچ‌کس از کابوس‌هایی که باعث می‌شدند شب‌ها از خواب بپریم خبر نداشت؛ ترس از دست دادن هست و نیست، وحشت از این‌که موفق نشوم و به بدترین شکل ممکن شکست بخورم.

سی‌وشش‌ساله بودم، ولی میزان موفقیت‌م را به همان نسبت کم احساس می‌کردم که در بیست‌وشش‌سالگی. اهداف بزرگی که آدم برای دستیابی به آن‌ها «بهترین سال‌های عمرش» را قربانی می‌کند، هنوز پیش‌رویم بودند. آنچه طنینش از بیرون خارق‌العاده بود در حقیقت زندگی عشیره‌ای از داخل چمدان بود، حضور در سیرک‌های مد، که محرک اصلی‌اش بدهی مالی همیشگی بود و اعتقاد به این‌که استعدادم راهش را در دنیایی که انتظارم را نمی‌کشید باز می‌کرد.

شریک تجاری‌ام روبین تنها کسی بود که بی‌چون‌وچرا به توانایی‌هایم باور داشت. او هشت سال بزرگ‌تر از من بود، مردی بسیار مقاوم که یک بار به شکلی جنجالی ورشکسته شد و توانست، به همان اندازه جنجالی، دوباره روی پاهای خودش بایستد. روبین تمام چیزهایی را داشت که من نداشتم: والدین پولدار، اعتمادبه‌نفس بی‌پایان. او حاضر جواب و با مزه بود و برایم چیزی را به همراه آورد که بدون آن هیچ‌کس به هیچ‌جا نمی‌رسد؛ وام بدون بهره از طرف والدینش.

خلاقت از من بود، او به کارهای تجاری می‌رسید. شرکتمان خانواده‌مان بود، لباس‌ها فرزندانمان بودند. ما دیوانه و مجنون بودیم، تضمینی برای هم که با رؤیاهای دیوانه‌وارمان تنها نیستیم. شب‌های بی‌خوابی را با هم تقسیم می‌کردیم، امیدها و دلخوری‌هایمان را، رؤیای پشت سر گذاشتن موانع و فتح قلعه موفقیت را. همه چیز را بجز تخت‌خواب. هر دو آن‌قدر عاقل بودیم که روی شرکت نوپایمان قمار نکنیم. چون اگر در زندگی‌ام اصلی تغییرناپذیر وجود داشت، این بود: همیشه می‌توانستم به هنر دستم اعتماد کنم، به مردها کم‌تر.

این‌طور نبود که روزها و شب‌هایمان را در آتلیه واقع در حیاط پشت یکی از ساختمان‌های مونیخ صمیمانه با هم سپری کنیم، بلکه دقیق و سخت، طبق برنامه با هم همکاری می‌کردیم. میانمان هیچ رقابتی در کار نبود، بلکه همزیستی‌مان پرحاصل بود. با شور و حرارت برای برداشتن موانع تلاش می‌کردیم، بدون این‌که هرگز از خودمان بپرسیم این موانع چه هستند. در عالم واقعیت فقط بعضی موفقیت‌ها و ناکامی‌ها نصیبمان می‌شد. عامل موفقیت همیشه در فاصله نزدیکی از ما قرار داشت، ولی هیچ‌وقت به آن نمی‌رسیدیم. هر روز مثل حفاران تونل زمین را زیر و رو می‌کردیم و همه چیز را به جان می‌خریدیم، با این باور که روزی نور را خواهیم دید.

و بالاخره زمانش فرارسید. برای اولین بار در هفته مد میلان حضور داشتیم، جلوی تماشاگران بین‌المللی، همراه با پانزده طراح جوان دیگر. برنده جایزه‌ای نصیبش می‌شد، در واقع پول نه، ولی به مدت یک سال یک اسپانسر از مارک